

هنوز گفتار نشده ۴

نویسنده: پورنگ هاشمی

اوائل میگفتم که هنوز گفتار نشده ۴!! ولی اکنون یک گفتار کار کشته و به تمام معنا هستم.

قرنهاست که سیاست و جنگ و تجارت، و دفاع از افسانه‌ی آزادی، کسب و کار عده‌ای است، سالهاست که کسب و کار من چیزی به جز یک مشت حرف و کلمه و جمله نبوده. اینهایی که می‌گویم منظور ۴ این بیماری است که این روزها بدان دچارم. البته شاید میدانید چه را می‌گویم! می‌آفریدم، در هر یک نازل کننده کلمات و جملات، در قامت یک داستان نویس. اما هنوز هم نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که نعمت نوشتن و مرتبه فالقی از من ستانده شده و شدم موجودی که در اول برایتان نام بردم، شدم یک نشوارگر متون تولیدی دیگران در قامت ناساز و بی‌اندام یک پژوهشگر! من هم مبدل شده‌ام به یکی مثل همه این محققانی که هر از چندگاهی با پسباندن پاراگرافها و سطرهای کتابها به هم، کتابی را تولید می‌کنند و عنوانش را هم مثلاً می‌گذارند: «سیری در...» یا در «باب...» یا اگر بخواهند انتقابی ادیبانه و عالمانه نمایند نامش را می‌گذارند «جستاری در...» یا «کاوشی در...». مدتهاست که از روزها و شبهایی که داستان می‌نوشتم می‌گذرد و حال از داستان نوشتن فقط برایم خیالی مانده است، خیالی که هنوز در ذهنم تر است و تازه و هنوز رویاساز است و نشاط انگیز. چنان که دوست دارم لفظه‌ای آن نگارگمشده، آن توان نوشتن قصه‌ها را، در قامت داستانی کوتاه و زیبا که از قلب و فکر من نشاء گرفته شده باشد را در آغوش بگیرم و جانانه بفشارم. کاری بر سرم آمده که حال شبها تا به صبح، می‌نشینم و فقط به سفیدی شهوت برانگیز کاغذ بی‌فط **A4** فیره می‌شوم، که شاید پارگراف، جمله یا حتی سطر را بر کاغذ بیارم. مدتهاست که سفیدی و سیاهی تن پرندگانی که در افق صبح به پرواز در می

آیند را می بینم اما سیاهی کلمه ای را بر کاغذهای بی فطم ندیده ام. شما هتما می دانید این یعنی چه!

فنتی بودن که می گویند همین است، مگر پیزی غیر از این میتوان گفت!

تنها علاچی که با آن، این ناتوانی رسواکننده را پاره کرده ام مشغول داشتن فودم به پژوهش و تحقیق بر روی موضوعاتی است که زمانی در داستانهایم دلیرانه به آنها حمله ور میشدم اما دیگر اتفاقی که نباید می افتاد افتاده. ناشران وقتی که میفهمند نویسنده ای ورشکسته پوستین محقق تازہ نفس را به دوش انداخته است و به دنبال فراهم کردن اسباب رفاه و تکه نانی سگ دو میزند همین رفیقان غار و بادیه، کاری میکنند که تنها میتوانم صفت ((در یوزگی)) را برایش اطلاق کنم. تا به فود آمدم مانند بطری رها شده در دریای قیرگون فقر و افسردگی و بی فوابی به پنگ ناشری منتظر نشسته برب ساحل افتادم، ناشری که - مانند بسیاری از هم صنفانش، عزم را بزم کرده تا یکساله، نامی به در برد و انبوه چاپ کند به طور مثال: مجموعه کتابهای شناختنامه مشاهیر را منتشر کند و یا ...

یکساله است که به هر کسی رسیده، نامی را معین کرده و چند ماهی هم به او فرصت می دهد تا کتابی را از آنها تمویل بگیرد. تا بدینجای کار همه چیز عادی است اما از اینجا به بعد، بساط شارلاتان بازی پر رونق می شود. ناشر صفحات داخلی کتاب را از کاغذهای ضمیمی انتقاب می کند تا کتاب قطورتر شده و بهتر فروش کند، شمارگان را سه هزار تا اعلام می کند، اما پانصد نسخه بیشتر چاپ نمی کند و بقیه سهمیه کاغذ را یا به انبار برده و یا اینکه به بازار می فرستد تا منفعتی بانانه کرده باشد. چه فوش گوار، چه شیرین! این طوریها است، که نویسندگانی چون من سقوط کرده اند در همان مسیری که عمری در

داستانهایمان به نقرشان می کشیدیم و برشته شان می کردیم اما حالا فودمان، با وسواس نان به کره ناشر می مالیم و قطره قطره، روغن به پرفش می ریزیم تا پرخ هقه بازی و کلاشی اش از راه فرهنگ، فوب

نیمی از جیبهای ناشرم پر شده از عمر من است، به من می‌گوید: «بیا. نصفش را حالا می‌توانی بگیری. سه ماه دیگر کتاب را بیاور. بازار فلسفه فعلاً فوب است. زیاد لغت و لیستش نده. منابع هم که زیاد است. یپیزی بنویس! از جانب من هم مجازی همان کاری را که در فلان کتاب کردی اینجا هم بکنی.» چشمکی زد و گفت: «کی به کی است!»

هر چه را می‌فواهی بنویس و سر هم کن از هر کجا می‌فواهی بلند کن و در کتابت بریز و به نام خودت ارایه کن. جماعت یا که خودشان را به فواب زده اند یا که پیشترها فوابشان کرده اند و یا اینکه مدتهاست دیگر اهمیت ندارد چه کسی چه می‌نویسد.

مدتهاست که فواب آسوده ای نداشته ام و مدتهاست که در فیالم رویای فواب دیدن را می‌بینم. شب بیدارهای فرساینده در انتظار بارش کلمه! چه انتظار تلفی! موهایم دارد سفید میشود، و پوستم رنگ و لعاب خود را از دست داده و کدر شده است. باید به مانند عاشقی در ردای جملات نهان زمزمه کرد: «بودن و یا نبودن، یک درخت و یا جنگل، انسان و یا کفتار انگار که جادوگران به نام من، در نفی زرین، گره در گره زده باشند و در آن دمیده باشند...»

مشغول نوشتن این کاغذها هستم. همینهایی که پیرامونم پفش و پراکنده هستند زره زره پهره کریه من و ناشرم را می‌سازند، البته من در کتابی که سفارشش را گرفته ام قهرمان داستان را طوری نشان داده ام که به جای مقاومت کردن مانند زدها و یا جانیها فرار میکند و بعد، از فرار کردن پشیمان میشود، آنجاست که تمام وقت به مطالعات فلسفی میپردازد و فرار خود را توییه میکند.

در منابع هر چه گشتم ماجرای عشقی در زندگی نداشته، اینکه جای نگرانی ندارد، من برایش می‌سازم. فردا را شکر که هنوز در سیاق نگاهم، رسوبات داستان پردازانه‌ای مانده که به کمکم بیایند. این چند سال تحقیق، و سفارشی نوشتن، این بسارت را به من داده که وقایع مستند تاریخی را هم واژگونه و وارونه به تصویر بکشم و به فوراً بعضی‌ها بدهم، به‌که چه لذتی دارد!

مآجرها را عوض می‌کنم، نام اشخاص و تاریخهای وقوع حوادث که سهل است، زندگینامه می‌سازم، تعداد اولاد را زیاد و کم می‌کنم، ازدواجها را بیشتر از یکی می‌کنم و برای هر کدام داستانی عاشقانه و پرسوز و گداز سامان می‌دهم. و از آن طرف معشوقه‌ها را وارد مسیر زندگیها می‌کنم. معشوقه‌هایی لوند و غمزه‌گر که شفصیت پژوهشگر را آب لبو می‌کنند چه رسد به فوآننده، یا که نه معشوقه‌هایی که در عشق خود جری و یا، اخسرده و مفزونند که فون به دل می‌کنند. و فوآننده‌ها با فوآنندن فزعبلات من حق را به معشوقه‌ها می‌دهند. اینهاست که نسل امروز را می‌نشانند پای کار. از من فقیر به شما نصیحت، جاهایی که منبعی در دسترستان نیست، غم به دل راه ندهید چرا که تفیل، وفادارترین یاری رسان در دست نویسنده است. بگذارید که طعم همان لذتی که هرودوت از نوشتن تاریخ ایران می‌پشیده ما هم در این زمانه به‌گونه‌ای دیگر احساس اش کنیم. «منبع» سازی کنید، زحمتی ندارد، کافی است نام کتابی را با تاریخ انتشاری در سالهای دور و چه بهتر که به صورت میلادی پی‌نویس کنید. نام ناشری معروف هم می‌گذاری تنگش. مثلاً انتشارات «آکسفورد» یا «گوتنبرگ»، بلافره نام کتاب و ناشر را هم به انگلیسی می‌نویسید و مقابله که همیشه از هر چه کلمه لاتین و انگلیسی مرعوب بوده را واپس می‌زنید. دیگر کار تمام است و این می‌شود منبعی «موثق»، و «معتبر» در کار پژوهش شما.

در پژوهشیهایی که در موارد بسیاری داشتیم چه بسیار که این ترغیب به کار آمد. چند سالی از انتشار یکی از کتابهایم می گذرد و بارها اساتید و دانشجویان به سراغ ناشر رفته اند و سراغ کتابخانه ای را گرفته اند که کتابهای مورد استفاده در آن تحقیق را داشته باشد. ناشر هم با لحن تاسف آوری گفته است که هیچکدام از منابع در کشورمان در دسترس نیست و نویسنده کتاب تنها در کتابخانه دانشگاه آکسفورد توانسته منابع را پیدا کند.

بعد هم فیلی جالب، همانجا در کنار میز بحث مفصلی در مورد تحقیر بودن کتابخانه های ایران در گرفته است. البته کارهای دیگری هم می شود کرد. ماجراهایی را به کذب به شفصی نسبت بدهی. باید در این مورد کار کشته شده باشی، هوشمندی می فواهد و جسارتی مفصوص این کار، پیزی که اگر فودم می فواستم داستانش را بنویسم صفت «بی هیایی» را برایش اطلاق می کردم. باید حوادث مرتبط و هم دوره را به شفص متصل کنی. آن وقت می بینی که چقدر نمکین این مجموعه اتصالات هوشمندانه و ناپیدا تاثیر گزار می شود! در پژوهشی که در مورد فلانی از مجموعه همین مشاهیر داشتیم چنین کردم. نوشتم که فلانی معشوقه ای داشت، زیبا از ایل بفتیاری که سالها در شیراز معلم سر خانه اشراف بود و مال و اموال فوبی هم دست و پا کرده بود. نوشتم که همین دفتر بود که پول فرار او را به خارج از کشور فراهم کرد و همین او بود که تا به آخر عمر شرایط مالی ای را فراهم کرد تا فلانی به پیشرفت علمی و فرهنگی دست پیدا کند این دروغ را من از کجا ساختم؟ از همان جایی که ذهن مقابله امروزی را کاملاً می شناختم و ملاط کافی هم برای نوشتن در چنته ام داشتم، همین شد که کتاب به چاپ ششم رسید. به ناشر هم گفتم که زیرکی به فرج برده و نام کتاب را بگذار اسرار زندگی فلانی و رازهای نهانی عشقی که هرگز بر ملا نشد. هنوز هم نه تنها از معترضی خبری نیست بلکه دو جا هم نقدی موکدی «بر زدودن غبار از تاریخ، به سان پژوهش فلانی» نگاشته شده است. سرزنشم نکنید که فودم می دانم چه لپنی شده ام، چه کذابی ام

من ! همین است . من همیشه همین بوده‌ام. هر کاری را باید تا به آفرش بروم حتی اگر بنبست باشد.
این مسیری که شاید شمایی که به اندازه من کلمه در انبانتان نیست نامش را بگذارید «شیادی» و من به
کمکتان می‌آیم و می‌گویم «سالوس بازی»، تا مطمئن‌تان سازم که نویسنده ای لغت باز بوده‌ام بله ، بله
همه آن صفتها را من می‌پذیرم. هر اسی نیست که شما بگویند پلیدی را دیگر به آفرش رسانده‌ام. برای
من دیگر اهمیتی ندارد که بفواهم این را فریاد بزنم که این من بودم که به ناشر گفتم شمارگان را بالا
اعلام کنید و کمتر چاپ کنید . من بودم که نمونه کاغذهای ضمیمه را، پیش ناشر بردم و گفتم : « عزیزم
اکتبهایت را با اینها چاپ کن . هم شیک و فوش دست است و هم کتاب را قطور تر می‌کنی».
آن گفتار هم از هیجان می‌لرزید و می‌فندید . این است ...

فیال درونم شعله می‌کشد ، امانم را بریده اما دروازه داستان بر روی من قفل شده است. پاره ای ندارم
که همه آن شوخ و شنگیها را در قالب پژوهشی سافته از تفیل بریزم . چه سهل و ساده می‌شود تاریخ
این سرزمین را به هم ریخت و چه شیرین و نرم نرمک می‌شود اشفاص بزرگ را برای اهتزاز پرپم نام
و نشان درهم گویند. من بودم که نوشتم جمله ... به ایران دروغی بیش نبوده . این متن را من به
درفواست نشریه ای که به دنبال تیراژ بود هوا کردم . نوشتم که دروغ جمله ... به ایران باید فنا شود. و
نشریه هم آن را شعار تیراژ سطر اول خود کرد. مشری به پا شد. دیگر کسی نپرسید که فلانی ها از کجا
آمدند . عده ای، دیگر می‌دانند که چه فظی دارد به مقابله پرمدعا اما زود باور امروزی دروغی را باوراند
به شکلی باید خود را ماندگار کنی . به هر قیمتی که شده، اصل این است . در داستان نشد، در مقاله ، در
مقاله نشد در شعر ، در شعر نشد در سینما ، آنجا نشد سیاست را که از کسی نگرفته اند . چنان بعلوایی را
می‌توانی انجام دهی که نور، استمئای اش، چشمها را کور کند . وقتی که در میان جمعی در مورد کتاب

افیدم ، نامه ای را از قول آن دفتر بفتیاری باسواد خواندم ، جمع شنونده را چنان متأثر کردم که کسی نپرسید نامه را از کجا آورده ای ؟ سالنی کوچک پر از جوانان تر و تازه ، دختران معطر و پسران سپیل تراشیده ریش پرفسوری ، آنها کودکانه و مطیع ، سر تکان می دادند. کودکان نوپا نمی دانستند نامه ای را که معشوقه ام وقتی من در سفر بودم برایم فرستاده بود را من به جای نامه دفتر بفتیاری معشوقه فلانی با زده ام. نامه کوتاهی که بسیار دوستش دارم. نامه را به حافظه سپرده ام. چون در این نامه بود که توانسته بودم او را محبوب کنم که مرا «شما» خطاب کند. ایرادی ندارد شرافت و زندگی او فدای صعود من از برج جاودانگی . هیپگاه پشیمان نفواهم شد! برایش به سبک غربی ها کمی اندوهگین میشوم ولی گریه هرگز.

این کلمات و داستان است که به زندگی من جان می بخشد نه مبتغای بی طعم او که حتی طعم همان گونه های فیار را هم نمی دهد .

در سفر پیدایش آمده است که مار به آدم و هوا گفت : «و مانند خدا فواهد بود!» اما آدم به قاطر هوا فریب خورد و خدا نشد . من فریب داستان پرمهر زنی که سیب سرفی را روبرویم گرفته نفواهم خورد چرا که می فواهم جمله مار را در سفر پیدایش عملی کنم. اما حالا چه شد ؟! گفته مار را عملی نکردم که هیچ ، خود ماری شده ام زهرآگین. یاد آوری همین هاست که حالا فتنبری شده تا روهم را بدرد . نمی دانم شاید آه آن دفترک بفتیاری بود که مرا به چنین روزی انداخته است . نمی دانم ■■■ من آدم شریفی بودم!!؟؟ ، آدمی نجیب و خوب !!؟؟

اما حالا انگار همان جزایمی که به جان دفتر کولی افتاد به جان من هم افتاده و فونابه در جام زندگی می ریزد. در روزگاری که نان برای نویسنده آرزو شده و نویسنده باید نان را در فونش بزند و نم نمک قورت دهد . من برای داستان ((تولد نوزادت مبارک)) فصلی عاشقانه ایجاد کرده ام که بازوان زنی که شوهرش به

تازگی مرده بر دور کمر معشوقه دوران جوانی اش حلقه زده شده، بعد، همه اینها را ارجاع دادم به کتابی انگلیسی که «متاسفانه با وجود سندیت و اعتبار فراوان، هنوز کسی همت نکرده به فارسی ترجمه اش کند». کتابی که هیچگاه هم ترجمه نخواهد شد چرا که هیچ وقت نوشته نشده است.

دیروز کار را به بای رساندم که فراز اندیشه های نویسنده اش را بنویسم. اما شد آنچه که حالا شد و جمله ای از او روزگارم را زیر و زبر کرد و زخمی از من تازه کرد:

در شبهای تیره بارانی به چه می اندیشی به روشنایی روز، در شب بارانی در زیر کد امین قطره باران ایستاده ای و قطره باران از زیر کد امین ستاره بر زمین تو فرود می آید و آن ستاره در زیر کد امین آسمان سو سو میکند که هر کدام در زبان و زمان سفنی دیگر با تو دارند.

با این که می دانستم تمامی این جملات تراوش شده از ذهن خودم است ولی چون به این نویسنده شهیر نسبت داده بودم کم کم باورم شده بود که او این سفنان را گفته است و اینگونه بود که خواندن این جملات نفاع را از ستون فقراتم بیرون کشید.

به به چه باغنده کذاب و دروغ پردازیم من!! روح من هم به دیرپایی و ماندگاری فویش آگاه است

...اما باز هم چه باک! منی که دیگر حاضر شده ام در دسته فاصهای پر خطا باشم تا در دسته عوام بر حق.

همین که دیگران را مبهوت دانایی ام کنم، همین قدر که آنها برتری مرا بر خود باور کنند، دیگر برای کفایت می کند. مگر نام من به این طریق نمی ماند؟ محقق و نویسنده آقای ... بگذار صدیج بگویم که چرا

قبول کردم در برنامه این ناشر برای نوشتن شناختنامه ها شرکت کنم و نقش اصلی را داشته باشم.

مدتها به این نتیجه رسیده ام که تلاش برای بقای نام و یاد، تو را مجبور می کند که به مصاف گذشته

بروی گذشته ای که تو نمی توانی زیر و بمش را تغییر دهی، صریفش نمی شوی، پاره اش نمی کنی.

فلانی معروف است، و فلانی و فلانی هم، هر کدام سووم خود را در عالم هنر کسب کرده اند و سیراب

شده اند ، اما هیچ کس پرسیده که سووم من از این سرزمین رویا برانگیز رنگ در رنگ چه می شود ؟ کاری که از دست من برمی آید این است که دست کم نگذارم پیش از این ، این خاصیتان شهرت ، سووم بیشتری را طلب کنند . بایی باید له شان کرد ، کوبانندشان تا جا برای « من » باز شود . که همین هم شده ، نام چریدی را که بر خود گذاشته ام عجیب بالیده و جان گرفته و من دست کم از دیرپایی این نام چرید مطمئنم . نامی سافته ام شنیدنی ، نام خود را شیابلو گذاشته ام ، این اسم را از دو حرف اول سه اسم دیگر گرفته ام ((شیطان-ابلیس-لوسیفر)) ، هه هه... تو هم از دست زکوت من جان سالم به در نبرده ای ! فوب هالا میروم سر وقت فلانی :

من نویسنده بدی نبودم ! ببین ! هالا که تو را نوشته ام جان گرفته ای ، همه داستانهای تو را میخوانند اما هیف که در این جهان نیستی ، پس بگذار برای رومت بفوانم آنچه را که آفرین نوشته من است . همین است که هر شب از کشوی میزم پیرونت می کشم و جلوی پشمانم می گزارم تا ادامه داستان را بنویسم . اما چه سود ! فقط تا صبح نگاهت می کنم و کلمات برایم فطوط سیاه غبطه برانگیزی شده اند : من بودم که نوشتم : تو معشوقه داشتی و معشوقه ات از تو فرزند نا فلفی به دنیا آورد و من بودم که نوشتم تو بجای مقاومت فرار را ترجیح دادی و با کمک اجنبی ها در خارج از کشورت به جمع آوری ثروت مشغول شدی و وقتی که ثروتت را در قمار خانه از دست دادی از فرار کردنت پشیمان شدی و آن وقت بود که به فراگیری علم و فرهنگ روی آوردی و سر آفر من بودم که نوشتم تو راه خود را گم کرده بودی و به همین دلیل بود که خودکشی کردی .

هالا در کار خودکشی تو مانده ام که خود را به چه طریقی کشته ای ؟!! با گلوله یا طناب دار ، شاید هم یک پلاستیک روی سرت کشیدی و خودت را شرافتمندانه و با اراده ففه نمودی و یا ...

فوب بگذریم باید برای این قسمت فردا شب فکر کنم چون سپیده سر زده و کار من تمام است و من باید بروم مانند ففاشها و یا فوناشام غربی ها استراحت کنم و بفوابعم، دوباره شب که شد شاعرانه در تاریکی و سکوت هنگام پیر پیر ففاشها من دوباره بر می فیزم و دست بکار گفتاری و ... میشوم .
به که چه شب زیباست برای من و امثال من !!

اوه یادم رفت که بگویم یکی از شاهکارهایم را برای شما روز پرستان گذاشته ام که بفوانید!!!

روی صحنه زندگی

در تاریکی روزنه ای از نور می بینم، در روشنایی روزنه ای از ظلمات را، من آمدم، با اجازه - من آمدم، بدون اجازه. تنم فیس و لزوج است و فون آلود، من با فون و آب آمدم، آفرین وابستگی ام را بریرند و گره زدند، حالا دیگر فاکتی شده ام، دیگر این طرف مرز موم است، دیگر راه برگشتی نیست، سرم کم مو است، پشموایم کم سو است، مغزم فام و نا فوم، بمجمه نرمی دارم و صورتی ملتوب، به دنبال زاینده ام می گردم، این است؟ نه! - این بود؟ نه! - آن چه طور؟ شاید! - ولی هتماً این یکی دیگر فودش است. صدای ضربان قلبش را از دور می شنوم، یگانه موسیقی من در زندان تاریک تنهایی ام بوده، فقدر احساس ضعف می کنم، حالا اندام مرتعش در دستها و لا به لای انگشتان نرمش قرار گرفته، چه نگاه شوق آلودی دارد! دیگر مطمئنم که فودش است، زاینده ام را می گویم. پیزی را به دهانم فرو می کند، نرم است و از آن، پیزی در دهانم می ریزد و به گلویم فرو می رود، بد نیست؛ نه!! انگار که فوشمزه است! نمی دانم که او چگونه مرا شناخت، شاید از صدای بلند اشکهایم. صدایی آمد، کرم کوپولو بالافره اومدی؟

با اشک آمدم، با درد آمدم، با خریاد آمدم، با فون و آب آمدم، برای چه؟ برای ... نمی دانم ولی به هر حال آمدم. زمان می گذرد، عبور زمان را با اندام احساس می کنم. حالا کمی بزرگتر شده ام، حالا کمی نا فهمیم از بین رفته و چهارپایم. می گردم، شاید به دنبال فودم! و شاید به دنبال هویتم! می پرفم، می فندم و حرکت می کنم به صورت چهارپا، شاید اکنون طبیعتم این باشد، حالا زور بالای سرم است، زور زاینده ام، بفور، بفور عزیزم. اکنون ترس در ذهنم آشیانه می سازد، اگر نفوری لولو می خوردت! باز هم زور بالای سرم است. بفواب، بفواب عزیزم. حالا ترس آشیانه اش را مملک می کند، به چهار چوب تصوراتم. اگر نفوابی بابات میآید...، اکنون اولین چیزهایی را که در زندگی احساس می کنم زور و زورگویی است، ترس است و قدرت. چه رابطه ای بین بابا و لولو وجود دارد؟

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می کنم. حالا بزرگتر شده ام، باز کمی دیگر از نا فهمیم از بین رفته و دوپایم، دو پای کوچک، هنوز به دوپایی بزرگتر تبدیل نشده ام. تکه ای گوشت کباب شده، بفور، بفور عزیزم، باز هم زور و زورگویی، می فورم و باز هم می فورم، طعم فون و طعم گوشت، لذیذ است. حالا دیگر گوشت فوار شده ام، حالا دیگر فون فوار شده ام، حالا دیگر برای درنده گی و فون فواری تمرین می کنم و حالا دیگر درنده گی را با تمام وجود احساس میکنم، دوست دارم پاره کنم، طعم فون برایم لذت بخش است و حالا دندانم را روی یک تکه لاستیک کشی می کشم و تمرین می کنم، تمرینی برای دریدن.

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می کنم. اکنون وابستگی بیشتری به فاک پیدا کرده ام، دوپایی بزرگ شده ام، ولی هنوز تبدیل به بزرگتر نشده ام. بازی کن، برو بازی کن بچه، باز هم زور، ولی این بار ناخرمانی برایم شیرین و مقاومت برایم لذت بخش است. ای بچه لباز! دستی از روی فشم صورتتم را نوازش می کند، حالا فهمیدم! مقاومت، مساوی است با لبازی و لبازی، مساوی

است با ضرب و شتم. ولی بد نیست، هر چیزی در دنیای من قیمتی دارد. احساس می‌کنم که دیگر از حالت کرم و پهلپا بودن در آمده ام و می‌فواهم پوسته ام را بشکافم. دگر ترسی ندارم، نهایت تنبیه می‌شوم.

باز هم زمان می‌گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می‌کنم، فویم تر شده ام و سؤالات زیادی در ذهن می‌پرورانم. چرا زاینده ام که حالا نام او مادر شده است، هیچ وجه تشابهی با من ندارد؟ وقتی که مرا به حمام می‌برد... چرا پدر هر شب که به خانه می‌آید پاهایش بوی بد می‌دهد؟ چرا دستهای مادرم نرم است و باریک؟ چرا پدرم دستهایش زلفت است و بزرگ؟ پول چیست؟ گرسنگی چیست؟ فقر و ثروت یعنی چه؟ چرا دفتر با پسر فرق دارد؟ چرا دفتر همسایه که کلاس اول است روسری سر می‌کند؟ هتما گناهی کرده! اصلا گناه و ثواب چیست؟

باز هم زمان می‌گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می‌کنم. باز هم نا فویم کمی از بین رفته و می‌گویند که من به بلوغ رسیده ام. می‌پرسم، می‌خوانم و می‌نویسم. حالا سؤال می‌کنم. پدر، نزول چیست؟ چرا همسایه ما را می‌فورد؟ مادر، ثواب و گناه یعنی چه؟ پدر، چرا افکار بد است؟ مادر، پس انداز به چه دردی می‌فورد؟ پدر، زیبا پرستی یعنی چه؟ مادر، زیباترین چیست و چیست؟ پدر، تجاوز یعنی چه؟ مادر، متجاوز چیست؟ پدر، بیگانه چیست؟ مادر، فرهنگ بیگانه یعنی چه؟ پدر، با ادب چیست و بی ادب به چه کسی می‌گویند؟ پدر، آیا کسی که با ادب تر است سیاستمدار تر است؟ پدر، فودی ها یعنی چه؟ مادر، آیا مقاومت، همان لیبازی مساوی با ضرب و شتم است؟ پدر، انتقاد، اعتراض و اعتصاب یعنی چه؟ پدر، خدا چیست؟ مادر، خدا چیست؟ پدر، آیا تو شیطان را می‌شناسی؟ مادر، کی تو را خریب داد و چرا تو پدر را گول زدی؟ پدر، تو چه زمانی دین فودت را انتفاب کردی؟ مادر، آیا وقتی که دینت را انتفاب می‌کردی، تحقیقات کاملی کرده بودی و بینش کاملی داشتی؟ پدر، مرگ یعنی چه و جهان بینی چیست؟

مادر انسانیت یعنی چه و زیبایی با زشتی چه فرقی دارد؟ مادر، تو چرا از پدر فوشت می آید؟ پدر شهوت یعنی چه؟ پدر، سانسور یعنی چه و خود سانسوری چیست؟ پدر، آیا همه کارهایی که ما روی زمین انجام می دهیم خدا دستور داده است؟ پدر، چرا توان انسانها در برابر مشکلات برابر نیست؟ مادر، ایمان چیست؟ پدر، رابطه تقوا و ایمان چیست؟ مادر، تاریکی با سیاهی چه فرقی دارد؟ پدر، چرا نور و ظلمت همیشه با هم در ستیزند؟ پدر و مادر، شب با روز چه تفاوتی دارد آیا هر دو زیبا نیستند که زشتی ها و ناخومی های انسان را مفی می کنند؟ پدر...؟ مادر...؟

دیگر به دانشگاه می روم و حالا بسیاری از مسایل را درک می کنم. مسایلی را که در آن تجربه ای داشته ام، می گویند حالا تو می فهمی ولی باز احساس می کنم که نفهمم. حالا همه احساسات را درک می کنم ولی دانشها را نه. اکنون بعضی از احساسها را بیشتر لمس می کنم، احساساتی که در من قویتر هستند، احساساتی که از دوران کودکی، بیشتر همراه من بوده اند همچون زورگویی، قدرت نمایی، درنده فویی، لجبازی، کنجکاوی، زیبا پرستی و...

دگر دانشگاه را پشت سر گذاشته ام و زندگی می کنم، با ترس و دلهره، با ناامیدی و یأس، با ففقان و بغض، بدون آزادی، بدون امنیت کاری، بدون درآمد، بدون سرمایه و بدون... حال فرزندم را می بینم در آینده ای مبهم و مه آلود بدون اسطوره، بدون هویت.

دگر می گویند پیر شده ام، زیرا زندگی کرده ام با کوله باری سنگین و شاید سبک، عازم سفر هستم، سفری شاید، شاید بس طولانی، سفری شاید، شاید بس کوتاه، دگر به هیچ چیز وابستگی احساس نمی کنم، حتی به فاک که بر روی آن زاده شده ام، آمده بودم با خریدار، با اشک، با درد، آمده بودم با اجازه، بدون اجازه، آمده بودم با رنج، آمده بودم از نور، آمده بودم از تاریکی ولی اکنون دگر وقت رفتن است رفتن همانند آمدنم شده است. دگر زمان برایم مفهومی ندارد، عبور فوادم کرد، عبور فوادم کرد از فاک از باد از

آتش از آب از زیبایی از زشتی از خوبی از بدی و از ویرانی. بله از زمان فوادم گذشت، از لفظه ها و درد و رنج و اشک فوادم گذشت و به تاریکی شاید می روم و شاید هم به نور. به هر حال باز هم بدون اجازه می روم شاید هم اجازه بگیرم و بعد بروم!!... دگرفاکی نیستم، از فاک و متعلقاتش عبور کرده ام، چه فوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا، من رفتم.

بله عزیزان، من از دو زمان گذشتم و به زمان سوم رسیدم پس سپردم به دست شما، سافتن زمان وسطین را برای نسل سوخته، دفترم بساز، بساز که حالا نوبت تو است، بساز که حالا نوبت تو است، بسازید که سافتن سفت تر از ویرانی است ولی شیرین است و لذت بخش تر. بگذار ملتی بعد از ما، از تو، از من، از ما درس پیاموزند که ویرانی بس بسیار منفور است و سازندگی بسیار شیرین. فرزندان، فشت های فراب را بکنید و به دور بیاندازید ولی فانه را ویران نکنید به جای آن فشت فراب فشت سالم را بایگزین کنید. که روزی شما هم به سفر می روید، همانگونه که من رفتم و قبل از من...